

حکایت مرگ ققنس

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
 موضع این مرغ در هندوستان
 سخت منقاری عجب دارد دراز
 همچونی در وی بسی سوراخ باز
 قرب صد سوراخ در منقاراوست
 نیست جفتش، طاق بودن کار اوست
 هست در هر ثقبه آوازی دگر
 زیر هر آواز او رازی دگر
 چون بهر ثقبه بنالد زار زار
 مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار
 جمله پرندگان خامش شوند
 در خوشی بانگ او بیفش شوند
 فیلسوفی بود دمسازش گرفت
 علم موسیقی ز آوازش گرفت
 سال عمر او بود قرب هزار
 وقت مرگ خود بداند آشکار
 چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
 هیزم آرد گرد خود ده خر، مه بیش
 در میان هیزم آید بی قرار
 در دهد صد نوحه خود را زار زار
 پس بدان هر ثقبه ای از جان پاک
 نوحه ای دیگر برآرد دردناک
 چون که از هر ثقبه هم چون نوحه گر
 نوحه دیگر کند نوعی دگر
 در میان نوحه از اندوه مرگ
 هر زمان برخود بلرزد هم چو برگ
 از نفیر او همه پرندگان
 وز خروش او همه درندگان
 سوی او آیند چون نظارگی
 دل ببرند از جهان یک بارگی
 از غمش آن روز در خون جگر
 پیش او بسیار میرد جانور
 جمله از زاری او حیران شوند
 بعضی از بی قوتی بی جان شوند
 بس عجب روزی بود آن روز او
 خون چکد از ناله جان سوز او
 باز چون عمرش رسد با یک نفس
 بال و پر برهم زند از پیش و پس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 بعد آن آتش بگردد حال او

گر چو ققنس عمر بسیار دهند
هم بمیری هم بسی کارت دهند
سالها در ناله و در درد بود
بی‌ولد، بی‌جفت، فردی فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون یاد داد
آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی‌مرگ نیست
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست
گردن آنرا نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جمله، این کار اوفتاد